

صبح می آید

سهیلا بامیان

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: بامیان، سهیلا
عنوان و نام پدیدآور	: صبح می آید... / سهیلا بامیان.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابکه	: 4 - 004 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۴۵۵۸۰۴

صبح می آید...
طلوعی دیگر در راه است؛
روزی دیگر و آغازی دیگر...
چلچله‌ها می خوانند
پرستوهای مهاجر کوچ را می آزمایند...
و یادها و خاطرات در امتداد افق پرتو افشانی می کنند
صبح می آید...
و تو تمام احساس عاشقانه‌ات را به من بدهکاری
و من به حرمت ناچیزترین لحظه‌های خوبمان به تو می اندیشم...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

صبح می آید

سهیلا بامیان

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 004 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

« فصل اول »

از صبح حس غریبی داشتم. حسی هشدار دهنده و در عین حال منتظرانه... انگار قرار بود اتفاقی بیفتد که سال‌ها در انتظارش بودم و این حس گیجم می‌کرد. شک نداشتم چیزی در انتظارم است و همین بر نگرانیم می‌افزود. دوستم ریحانه همیشه می‌گفت «ژین بمیری با این حس ششم قوی... حالا نمی‌شه یه روز حس کنی قراره واسه من یه خواستگار توپ بیاد؟» بعد خودش قهقهه‌زنان از حرف شیطنت‌آمیزش می‌خندید. در دل قربان صدقه سرخوشی و نشاط او رفته و خدا را شکر می‌کردم که از همان اولین سال ورود به دانشگاه با ریحانه آشنا شده‌ام.

دوستی‌ام با ریحانه صمیمانه نبود که محرم راز یکدیگر باشیم، اما برای هم دوستان خوب و یکدلی بودیم که از لحظات مان لذت می‌بردیم و همه جا هوای هم را داشتیم.

نگاهی به هیاهوی دانشجویها که اکثر آن‌ها برایم آشنا بودند انداخته و به بیرون از پنجره نگریستم. بهمن ماه و آخرین ترم دانشگاه بود. نمی‌دانستیم پس از فارغ‌التحصیلی چه چیزی در انتظارمان است و همین مسئله دل‌مشغولی جدید این ترم، خصوصا برای پسرها بود که باید به فکر خدمت سربازی هم می‌بودند.

ریحانه که به قول خودش مثل همیشه برای فضولی و شکار

خبرهای تازه رفته بود، در حالی که چشمانش می‌درخشید با هیجان وارد کلاس شد. پشت سر او سعید داخل آمد و در کلاس را بست تا صدای ریحانه بیرون نرود. از احتیاط‌های سعید باخبر بودم و این نشان می‌داد چشمان بازیگوش ریحانه بی دلیل نمی‌درخشید.

– یوهوو... خبر دارم خبر... یه خبر توپ...

– چه خبری ریحان؟!

ریحانه پشت چشمی نازک کرد و در جواب سمیرا با ناز گفت:

– او هو! به همین راحتی نمی‌گم... دو ساعت پشت در اتاق اساتید الکی گوش نایستادم که حالا مفت و مجانی خبرو بدم.

سعید که حالا روی صندلی نزدیک به من نشسته بود با خونسردی همیشگی گفت:

– بچه‌ها رو اذیت نکن ریحان... خبرو بهشون بده. میلک شیک

امروزت با من.

ریحانه خنده کنان سلامی نظامی به او داد و گفت:

– آها این شد یه حرف حسابی. حالا همگی ساکت تا خبر مهم رو

بگم.

داشتم به نمایش جدید ریحانه نگاه کرده و لبخند می‌زدم. بچه‌ها کنجکاوانه چشم به او دوخته و منتظر خبر جنجالی‌اش بودند. ریحانه با بدجنسی نگاهی به هیجان نهفته در سکوت جمع انداخت و در حالی که سعی می‌کرد کلامش به اندازه کافی شوربرانگیز باشد، با صدایی که به عمد پایین آورده بود گفت:

– بالاخره به جای استاد نعیمی یه استاد جدید اومد.

صدای آه بلند پسرها در میان جیغ و اعتراض دخترها گم شد:

– ای بمیری ریحان با این خبرت... آخه بیشعور کجای این خبر هیجان انگیزه؟

ریحانه غش غش خندید و همان‌طور که دستش را بالا گرفته بود گفت:

– خود خبر اومدن استاد جدید جالب نیست ولی استادی که واسه مون آوردن حسابی...

به جای ادامه حرف چشمکی زد که باعث شد ولوله‌ای میان بچه‌ها رخ دهد. دخترها که از سکوت معنادار ریحانه به هزاران نکته رسیده بودند حالا لبخند زنان چشم به او دوخته و منتظر بودند بیشتر بدانند، اما پسرها که بعضی از آن‌ها در میان دختران کلاس انتخاب‌هایی داشتند با نارضایتی این تمنای شیطنت‌آمیز را دنبال کرده و با دلخوری اخم به چهره آوردند.

ریحانه زیرکانه متوجه موج متضادی که برپا کرده بود شد. لبخندی شرارت بار زد و کنارم نشست. سعید خم شد و با طنز گفت:

– واسه خودت دشمن تراشیدی.

– دیگی که واسه من نمی‌جوشه بذار سر سگ توش بجوشه. وقتی هیچ‌کدوم شون این همه طنازی رو نمی‌بینن بذار دشمن باشن.

با این حرف اشاره‌ای به خودش کرد و پوزخند زد. سعید خنده‌ای کرد و رندانه گفت:

– والا پسرای کلاس کور نیستن، اما تو اون قدر شیطنت داری که کسی جرات نمی‌کنه جدی بهت فکر کنه.

ریحانه که حالا از کلام سعید به وجد آمده بود جسورانه پرسید:

– واقعا؟! جون من راست می‌گی؟

– دروغم چیه دختر خوب. یکیش همین آقا رضای خودمون، آگه یه نگاه سمت چپ بندازی خودت می‌بینی با چه اشتیاقی بهت چشم دوخته.

– ایش سعید... ولم کن تو رو خدا!

– چرا مگه چشمه؟ خیلی هم خاطرت تو می‌خواد. پسر خیلی خوب و با محبتیه. منم تضمینش می‌کنم.

– نمی‌گم خوب نیست ولی خب خیلی ساکنه.

– در عوض تو خیلی شلوغ و شیطونی! مکمل خوبی هستین واسه همدیگه.

ریحانه لحظه‌ای مات ماند؛ انگار تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود. اندکی به سمت چپ چرخید و واقعا نگاه رضا را متوجه خود دید. به سرعت سر برگرداند و لب‌گزید. سعید نگاهی به رضا کرد و سر تکان داد. متوجه گلگون شدن چهره رضا شدم و یقین پیدا کردم او از سعید خواسته که با ریحانه صحبت کند. رضا پسر محجوب و درسخوانی بود که در طی این سال‌ها همه متوجه آن شده و بین دوستانش احترام ویژه‌ای داشت.

دخترها که هنوز در تب و تاب کشف استاد جدید بودند و سکوت ریحانه کنجکاو ترشان کرده بود، به سراغ او آمدند. یکی یکی پرسیدند: – تو خودت استاد جدیدو دیدی ریحان؟ چه شکلیه؟ پیره یا جوون؟ خوش قیافه و خوش تیپه؟

ریحانه که داشت ریز می‌خندید گفت:

– چی شد؟ یه دفعه جریان واسه تون جالب شد؟!

– اذیت نکن... بگو دیگه.

ریحانه نگاهش را میان سه دختری که حالا چشم به دهان او دوخته بودند چرخاند و زبانش را روی لبش کشید و به نرمی گفت:

– یه لحظه که در اتاق اساتید باز شد دیدمش؛ اون قدر خوش قیافه‌اس که از دیدنش نفسم بند اومد. شنیدم یکی از استادها دکتر صداش کرد.

آه مسرت‌بخشی از این حرف او به گوش رسید و به دنبالش باران سوالاتی بود که بر سر ریحانه بارش گرفت. من و سعید نشستیم و گوش می‌دادیم و لبخند می‌زدیم. وقتی بالاخره دخترها با رضایت به سراغ کیف‌های خود رفتند تا مرتب بودن خود را چک کنند با خنده پرسیدم:

– بازی جدیده؟

– نه به جان رزین!

– جون خودت!

– ای بابا! دلم خوش بود چقدر پیشت اعتبار دارم. باشه قبول به جان خودم ولی به خدا اون قدر خوش قیافه‌اس که بیشتر به درد هنرپیشگی می‌خوره تا استاد درس آسیب‌روانی ولی فکر کنم تا آخر ترم یه چند تا مریض به بخش روانی‌ها اضافه بشه.

– مگه دکتر نیست؟ خب خودش درمان شون می‌کنه دیگه.

خندید و از کیفش آینه کوچکی بیرون آورد و گفت:

– البته آگه استادهای خانم بذارن به دانشجوها هم خیری برسه.

با این حرف دوباره خندید. به نیمرخ خونسردش نگاه می‌کردم، بلکه پی ببرم تا چه اندازه حرف‌هایش جدی است. آن قدر سابقه شیطنت داشت که زیاد نمی‌شد به نمایش‌های بازیگوشانه‌اش اعتماد

کرد. وقتی دید مشکوک نگاهش می‌کنم گفت:

– نشسته بود کنار استاد فرامرزی و داشتن می‌خندیدن. راستی
رژین استاد فرامرزی مجرده یا ازدواج کرده؟
– چه می‌دونم! مگه مثل تو فضولم که توی زندگی همه سرک
بکشم.

غش غش خندید و گفت:

– کوفت... من که فضول نیستم فقط زیادی کنجکاوم و از کنار
هیچی بی تفاوت نمی‌گذرم.

با نزدیک شدن رضا چشم از ریحانه برداشته و با زدن ضربه‌ای به
پایش او را متوجه کردم. ریحانه سر بلند کرد و به رضا که کنار سعید
می‌نشست نگاهی انداخت. اخمی شتابان بر چهره‌اش نشست که رضا
را دستپاچه نمود. رضا با تردید نگاه دزدید و با صدایی آرام پرسید:

– مزاحم نباشم؟!

سعید به سرعت جواب داد:

– این چه حرفیه رضا جان؟

رضا چشم به اخم نشسته در چهره ریحانه داشت و در جواب کلام
محبت‌آمیز سعید لب‌گزید. مدت‌ها بود فهمیده بودیم دل در گرو
ریحانه دارد، اما ریحانه سرسختی نشان می‌داد و نسبت به او
بی‌تفاوت بود. رضا ظاهر ساده و بی‌ادعایی داشت که با طبع
تنوع‌طلب ریحانه اصلا سازگار نبود. شاید همین موضوع سبب شده
بود تا حالا اتفاق سرنوشت‌سازی بین آن‌ها رخ ندهد.

نگاهم که به رضا افتاد، احساس کردم تا چه اندازه تمایل دارد مورد
توجه و مهر ریحانه قرار بگیرد. لبخندی عطف‌آمیز زده و تلاش

کردم با حرف زدن سردی برخوردار ریحانه را کم‌رنگ کنم.

– جلسه‌ی قبل من و ریحان دیر به کلاس روانشناسی تجربی
رسیدیم و نشد خلاصه‌نویسی کنیم، می‌شه واسه فردا جزوه خودتون
رو بیارین؟

– چشم حتما ولی من همیشه بعد کلاس خلاصه هر مبحث رو
پرینت می‌گیرم تا داشته باشم؛ فردام واسه شما و خانم امیدی نسخه
تایپ شده‌اش رو می‌یارم.

– وای ممنون! این طوری که دیگه عالی‌ه، لطف می‌کنین.

دوباره ضربه‌ای به پای ریحانه زدم و او هوشیارانه متوجه منظورم
شد و زیر لب تشکر کرد. لبخند که بر لبان رضا نشست سعید چشم بر
هم فشرد و به نوعی تلاشم را تایید کرد.

سر در گوش ریحانه کرده و گفتم:

– مرض داری حال این بنده خدا رو می‌گیری؟

– وا چی کارش کردم مگه؟

– همین کم‌محلی به نظرت کار کمیه؟

– خب چی کار کنم وقتی به دلم نمی‌شیننه؟!

– اصلا مشکلت چیه؟

– از آدمای زیادی ساکت خوشم نمیاد.

به رضا که حالا داشت با سعید آرام حرف می‌زد نگاه کرده و
مدافعانه گفتم:

– رضا ساکت نیست، اتفاقا خیلی هم متین و به جا حرف می‌زنه.

مشکل این جاس که تو زیادی پر جنب‌وجوش و اکتیوی...
– تعارف نکن یه چند تا عیب دیگه هم رو من بذار خانم!

خندیدم و نرم به پشت دستش زدم. رضا خیره به دست‌های ریحانه نگریست. از نگرانی نامحسوس دیدگانش پی به عمق علاقه‌اش برده و چنان حس خوبی احاطه‌ام کرد که همان موقع تصمیم گرفتم در جهت تحقق خواسته دل رضا کمکش کنم.

جنب وجوشی که خبر ریحانه به پا کرده بود حالا فروکش کرده و دانشجویها هر کدام مشغول به کاری بودند. یکی از پسرها که جلوی در کلاس ایستاده بود شتابان وارد شد و گفت:

— فکر کنم اینی که داره می‌یاد طرف کلاس، استاد جدید باشه.

با این حرف همه غریبی به پا شد. بچه‌ها با سروصدا سر جای خود برگشتند و اجتماع دخترها که بعد از خبررسانی ریحانه مشغول بررسی موضوع بودند متفرق شد. بعضی‌ها دوباره سر و وضع خود را در آینه‌های کیفی چک کردند. در همان حال بهترین لبخندهای اغواگریانه‌ی خود را به چهره آوردند تا آماده‌اشنایی با استاد جدید و جوانی شوند که ریحانه آنگونه پر هیجان تبلیغش را کرده بود.

هنوز ناباورانه به در کلاس چشم دوخته بودم تا باور کنم ریحانه برای اولین بار یک حرف را جدی و بدون شیطنت‌های همیشگی زده است که همان موقع در کلاس باز شد و استاد به کلاس آمد. بازتاب ورود او آه‌های فروخورده‌ای بود که از هر گوشه کلاس به گوش رسید و برای من درد جانکاهی که قلبم را فشرد و سرتاپای وجودم را از غم و بغضی که مدت‌های مدید تلاش کرده بودم فراموش کنم، آکنده کرد. باورم نمی‌شد استاد جدید رادین باشد؛ مردی که شب و روزهای زیادی با خود جنگیده بودم تا یاد و خاطره او را از فکر و جسم و روحم بیرون برانم. گرچه شب‌های زیادی اشک ریخته بودم، اما موفق

شده بودم بر این مهم فائق آمده و دیگر به او فکر نکنم.

رادین بی‌اعتنا به انقلابی که در کلاس به وجود آورده به سمت تریبون رفت. در حالی که کیف خود را روی میز می‌گذاشت لبخند زنان به طرف دانشجویان برگشت و با صدایی جذاب و آشنا که مرا به سال‌ها قبل می‌برد با کلامی رسا گفت:

— سلام. من دکتر رادین معماری، استاد درس آسیب‌روانی شما هستم. همون طور که می‌دونین متاسفانه استاد نعیمی به علت بیماری نتونستن این ترم درسی رو که قرار بود تدریس کنن داشته باشن. به هر حال از اینکه توفیقی پیدا شد در خدمت دانشجویهای ترم آخر روانشناسی باشم خوشحالم. امیدوارم با فاصله سنی کمی که داریم بتونیم دوستان خوبی برای هم باشیم ولی لازمه‌ی دوست شدن در وهله اول آشنا شدن. برای اینکه با هم آشنا بشیم، هر چند اسامی رایانه‌ای شماها رو در آخرین لحظه به من دادن، اما خواهش می‌کنم یکی یکی خودتونو معرفی کنین تا این آشنایی صورت بگیره.

هنوز هم مثل سابق ساده و بی‌تکلف حرف می‌زد و خیلی زود با دیگران ارتباط برقرار می‌کرد. بهتر از هر کسی او را می‌شناختم و می‌دانستم زیر این رفتار دوستانه چه شخصیت مغروری نهفته است. از نظر رفتاری همیشه گرم و صمیمی و از نظر شخصیتی مغرور و سرکش بود. من که روزگاری شیفته این بُعد از شخصیت او بودم، تازه می‌فهمیدم چگونه اسیر دست و پا بسته جذابیت‌های رفتاری او شده و عاشقانه رویای او را در سر پرورانده بودم.

دخترها با آهنگی و سوسه‌انگیز خود را معرفی می‌کردند. مشخص بود جذابیت‌های ظاهری رادین و خصوصاً عنوان دکترای او آن‌ها را

تحت تاثیر قرار داده و سر شوق آورده است. برای یک لحظه زمانی که دستش را بالا آورد درخشش حلقه نازک را در انگشتان کشیده و بلندش دیدم. چیزی که از نگاه تیزبین دیگر دخترها دور نماند. گروهی با اخمی نهان و گروهی دیگر بی‌اعتنا و امیدوار به آن چشم دوختند. از زیر چشم به رادین نگاه می‌کردم؛ تغییر زیادی نکرده بود. فقط چهره‌اش پختگی بیشتر یافته و هیكلش فرمی ورزشکارانه گرفته بود. یادم بود همیشه باشگاه می‌رفت و ورزش یکی از سرگرمی‌های مفیدش بود. آن سال‌ها در تلاش بود تا مقطع دکترا درس بخواند و ظاهراً با پشتکار توانسته بود به رویاهایش رنگ تحقق ببخشد. یکی دیگر از رویاهایش تدریس در دانشگاه و استادی بود که حالا نشان می‌داد به خواسته‌های بلند پروازانه‌اش رسیده و موفق شده است.

بچه‌ها خود را معرفی می‌کردند و من با وحشت به لحظه‌ای می‌اندیشیدم که باید بلند شوم و چشم در چشمان او بدوزم. احساس سرگیجه و تهوع به سراغم آمده بود. هر زمان دچار اضطراب می‌شوم به این حال می‌افتم. باید کاری می‌کردم؛ نمی‌توانستم بنشینم و به انتظار آن باشم تا نوبتم برسد. زمانی که فقط چند نفر دیگر تا من باقی مانده بود خم شده در گوش ریحانه گفتم:

– دنبالم نیا...

متحیر نگاهم کرد. به سرعت بلند شدم و در برابر نگاه متعجب او و البته رادین که ناباورانه به لیست دانشجویان می‌نگریست از کلاس بیرون رفتم. بغض خفه‌کننده‌ای راه گلویم را بسته بود و نیاز به هوای آزاد داشتم تا نفس بکشم. فشار قطره‌های اشک را در چشمخانه دیدگانم حس می‌کردم که آماده بارش بودند.

زمانی که به حیاط دانشگاه رسیدم اختیار از کف داده و دانه‌های درشت اشک بی‌مهابا بر چهره‌ام جاری شدند. هنوز باورم نمی‌شد پس از سال‌ها رادین را دیده و گرمای حضورش را دوباره در نزدیکی خود احساس کرده‌ام. نمی‌دانستم در چه موقعیتی است؛ آیا با رها ازدواج کرده یا همانگونه که او می‌ترسید رادین سردی نشان داده و با دیگری پیوند خورده بود؟ هر چه بود دیدن حلقه‌ی ازدواج در انگشتش یادم می‌آورد که چگونه ناجوانمردانه فریبم داده و احساس نوجوانی‌ام را به بازی گرفته بود. انگار فراموش کرده بود که چه به روز دخترکی عاشق و شیفته آورد و زندگی‌اش را چنان دستخوش دگرگونی ساخت که هنوز پس از گذشت سال‌ها داغ عشقی بی‌سرانجام که از او در دلم مانده تازه و گداخته به نظر می‌رسد. زخمی که اینک با دیدن دوباره‌اش سر باز کرده و همه‌ی وجودم را از یاد و خاطراتش به درد آورده بود.

روی نیمکت گوشه‌ای پنهان که معمولاً پاتوق دقایق بی‌کاری من و دوستانم بود نشسته و به لحظاتی پیش فکر می‌کردم. در خود فرو رفته و مغموم سر بر دست‌ها گذاشته و تلاش می‌کردم بر لرزش درونم غلبه کنم. پشت به حیاط نشسته بودم تا اشک‌های شتابانی که بر گونه‌ام می‌چکید آزادانه جاری شوند. ناگهان از صدای سعید هراسان دست به چهره کشیدم.

– رژین چرا این جا نشستی؟

کنارم نشست و با تردید به چشمان گریانم نگریست. آن قدر حالم بد بود که برای نفس کشیدن هوا کم می‌آوردم. سعید بلند شد و گفت:

– صبر کن الان می‌یام.

تا برگشتن سعید فقط اشک‌های بقرارم فرو می‌ریختند و لرزش دستانم هر لحظه بیشتر می‌شدند. سعید آمد. لیوان آب را به دستم داد و دلجویانه گفت:

— گریه نکن... بخور کمی آرام بشی. بعد بهم بگو دلیل این رفتار ناگهانی و اشکات چیه؟!

با لبانی مرتعش و دستانی لرزان جرعه‌ای آب نوشیدم. سعید در سکوت اجازه داد کم‌کم بر خودم مسلط شده و نفس‌هایم آرام شود. — بهتری؟

سر تکان دادم. لیوان نیمه خورده آب را کنار گذاشته و دست به چهره کشیدم. سعید خم شد و دستمالی را به دستم داد و متفکرانه نگاهم کرد. آرام تشکر کردم. مثل همیشه فراموش کرده بودم دستمال همراه داشته باشم. سعید نگاهی به ساعت کرد و گفت:

— فکر نمی‌کنم حوصله‌ی کلاس بعدی رو داشته باشی! با این چشم‌های سرخ شده هم که مسلمه نمی‌شه بری خونه. موافقی بریم یه گوشه بشینیم حرف بزنینم تا آرام بشی؟

به چشمانش که نگاه کردم متوجه عمق نگرانی‌اش شدم. می‌دانستم تا علت بغض و اشک‌هایم را نفهمد آرامش نخواهد یافت. سکوتم را که دید بلند شد و گفت:

— برو جلو در دانشگاه... می‌رم ماشینو از پارکینگ بیارم.

دیده بر هم فشردم. به او که به سمت چپ رفت نگاه کرده و بلند شدم. احساس تهوع و ضعف می‌کردم و قدم‌هایم نامتعادل بود. چشمانم از فشار گریه می‌سوخت و بغض لعنتی نفس‌هایم را مقطع کرده بود. وقتی جلو در دانشگاه رسیدم چند ثانیه بعد ماشین منحصر

به فرد سعید کنارم ترمز کرد و سوار شدم. مثل همیشه آهنگ ملایمی از پخش ماشین فضا را آکنده از حسی لطیف می‌کرد. بی آنکه پرسشی کند مسیری را پیش گرفت که می‌دانستم به پارک ملی شهر منتهی می‌شود؛ جایی که یک بار در کمال ناباوری شنونده راز بزرگ زندگی او بودم؛ رازی که پس از شنیدن آن تبدیل به دوستانی صمیمی و یکرنگ شده بودیم و این صمیمیت خیلی‌ها را به اشتباه انداخته بود؛ اشتباهی که برای ما هیچ ارزشی نداشت و نتوانسته بود ارتباط ما را قطع یا کمرنگ سازد.

سعید در سکوت می‌راند و به من این فرصت را می‌داد که حالا در آرامش به حضور دوباره رادین در نزدیکی خود بیندیشم. گرچه احساسی که از او در دلم بود مانند سابق سرشار از مهر و دلدادگی نبود، اما آن قدر داغ و زنده بود که هنوز گرمای آن را حس نموده و درک همین موضوع سبب آشفتگی‌ام می‌شد.

به پارک که رسیدیم ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و بعد شانه به شانه هم وارد محوطه پارک شدیم. سعید به سمت چپ چرخید و من بی‌اراده مسیری را با او طی کردم که باز یادآور روزی شد که او در کمال استیصال راز بزرگش را با من در میان گذاشته بود. وقتی روی همان نیمکت خاطره‌انگیز نشستیم متوجه شدم این انتخاب‌ها هوشمندانه بوده و سعید دارد به من می‌فهماند که باید همچون خودش لب گشوده و عقده دل باز کنم. کنارم نشست و زیر لب پرسید:

— این جا رو یادته رزین؟

— چطور می‌شه یادم نباشه!

لبخندی تلخ زد و گفت:

– اون روز یادمه ناباورانه به حرفام گوش می‌دادی و من چقدر می‌ترسیدم بعدش دیگه نخوای با من حرف بزنی.

– خل شدی سعید؟

– نه ولی خیلی‌ها هستن که برخوردشون می‌تونه آدمو نابود کنه، اما تو درست برعکس بعد از اون یه لحظه هم رهام نکردی و همیشه کنارم بودی.

لبخندی غمگین زده و گفتم:

– چرا رهاش کنم وقتی می‌دونم چه دل مهربون و بامحبتی داری؟ خدا رو شکر می‌کنم که از زمان اومدن مون به شیراز با تو و ریحانه آشنا شدم و واسم تبدیل شدین به بهترین دوست.

– حالا این بهترین دوستت می‌خواد بدونه چه چیزی آزارت می‌ده؟ امروز چرا با دیدن استاد معماری اون‌طوری از کلاس فرار کردی؟

سر به زیر انداختم. سعید گفت:

– ریحانه خواست دنبالت بیاد ولی بهش گفتم من می‌يام چون یه چیز واسم عجیب بود... وقتی تو از کلاس خارج شدی استاد شتابان برگشت و به لیست نگاه کرد و بعد به عینه دیدم که رگ گردنش متورم شد و چند لحظه سکوت کرد، اما بعد باز کنترل کلاس رو دست گرفت. وقتی این واکنش رو ازش دیدم حدس زدم رفتن تو و سکوت استاد باید به هم ربط داشته باشه.

اشک دوباره بر گونه‌هایم جاری شد. سعید نچ کرد و گفت:

– رژین! لطفاً گریه نکن. می‌دونم از گریه کسایی که دوست‌شون دارم حال بد می‌شه. بهتر نیست به جای گریه درددل کنی که سبک

بشی؟ اگر دوست نداری حرف تو به من بگی پس به ریحانه بگو... ولی تو رو خدا چیزی که این‌طور عذابت می‌ده روی دلت نگه ندار. اگه منو محرم خودت نمی‌دونم اصراری نیست.

میان حرفش رفته و گفتم:

– این حرفو نزن. خودت می‌دونم که پیش من چه جایگاهی داری و چقدر واسم مهمی.

– خب!

نگاهش کردم. صورت ظریف و موهای موج و نیمه بلندش مرا به یاد راز عجیب او می‌انداخت. رازی که فقط من و خانواده‌ام از آن آگاه بودیم و به خواست سعید حتی ریحانه هم بی‌خبر مانده بود.

مدت زیادی بود که من و خانواده‌ام می‌دانستیم پسرک خوش‌چهره و خوش‌پوش دانشگاه که نگاه مشتاق خیلی از دختران را به دنبال دارد یک ترنس‌کشوال است. بیماری که در برزخ دو جنس مخالف سرگردان مانده و در این دنیای خاکستری زندگی اندوه‌باری دارد که گاه افراد نادان او را مستحق بدترین سرزنش‌ها می‌دانند. او حتی از خانواده خودش هم رانده شده و در سال‌های نوجوانی چنان دستخوش ناامیدی شده که حتی یکبار دست به خودکشی زده بود. پس از این اقدام خانواده‌اش به خود آمده و دوباره از او حمایت کرده بودند؛ حمایتی که زیر سایه مهر و توجه آن‌ها بتواند با مشکل خود تا حدی کنار آمده و برای رهایی از وضعیت خود اقدامات پزشکی انجام دهد.

سعید که در سکوت چشم به بغض نهفته در نگاهم دوخته بود با ملاحظت گفت:

– رژین! آگه منو دوست خودت می دونی این حق رو بهم بده ازت بخوام واسم توضیح بدی از چی ناراحتی.
– مربوط به خاطرات قبل از اومدن مون به شیرازه. وقتی اصفهان بودیم.

اخم هایش را در هم کشید و با درایت پرسید:

– این خاطرات مربوط به استاد معماری می شه مگه نه؟!

به آرامی سر تکان دادم. اشک آرام آرام برگونه‌هایم سر می خورد. وقتش رسیده بود تا به قول سعید عقده دل بگشایم. او مرا محرم راز خود دانسته و حقایقی را برملا کرده بود که درد بزرگی محسوب می شد. شاید حالا حرف زدن از گذشته می توانست بار اندوهم را کم کرده و آرامشی را که از من گریخته بود باز پس دهد. نمی دانستم رادین چطور سر از شیراز درآورده است. او که بچه بوشهر بود و قرار بود پس از پایان تحصیلات به زادگاهش برگردد... یک باره به یاد حرف ریحانه افتادم که گفت، استاد جدید کنار استاد فرامرزی نشسته و باهاش بگو بخند می کند.

استاد فرامرزی را زیاد نمی شناختم؛ استاد رشته‌ای دیگر بود و ما با او کلاسی نداشتیم. یک فکر گذرا سبب شد لب گزیده و جرقه‌ای در ذهنم بدرخشید. آیا امکان داشت حلقه‌ای که در دستان رادین می درخشید مربوط به استاد فرامرزی باشد؟ پس چه بر سرها آمده بود؟ کاش کمی در مورد زندگی استاد فرامرزی اطلاعات داشتم.

غرق در اوهام و خیال بودم که سعید به نرمی صدایم کرد. لحنش طوری بود که به من فهماند منتظر است تا به مجهولات ذهنی او پایان بدهم. احساس می کردم خودم هم مشتاق درددل و بازگویی خاطراتی

هستم که مدت‌های مدیدی آزارم داده بود.

آرام آرام همراه با نسیم خنکی که در فضای پارک شناور بود اجازه دادم زمان به عقب برگردد؛ به سال‌ها پیش، به آن زمان که دخترکی هفده ساله بودم. سال سوم دبیرستان را سپری می کردم و دنیایم پر از شر و شور و احساس جوانی بود...

« فصل دوم »

با صدای زنگ تلفن شتابان گوشی را برداشتم.

– الو؟

صدایی گرم و نوازشگر گفت:

– سلام به دلبر ملوس خودم، حالت چگونه عروسک؟

خندیدم. خودش بود؛ رادین، همان که قلب و روحم را به تاراج

مهرش برده بود.

– سلام! چرا این قدر دیر تماس گرفتی؟

– اینو باید از هم اتاقیام بپرسی. قبل از من داشتن با عروسک‌های

خودشون قرار مدار می‌داشتن.

– خوش به حال عروسکاشون...

با شیطنت جواب داد:

– چرا خوش به حال اونا؟ خوش به حال خودت که همین الان یه

پسر خوش‌قیافه و باکلاس می‌خواد باهات قرار بذاره.

– جدی؟ حالا اون آقای خوش‌قیافه و باکلاس کی هست؟

– خب معلومه چاکرته دیگه!

با لحن خودش گفتم:

– اوه اوه چقدر هم که خودتو تحویل می‌گیری.

– چرا نگیرم؟ خودم که می‌دونم چه جیگری هستم!

– مگه خودت تعریف کنی وگرنه تحفه‌ای هم نیستی.

خندیدم. می‌دانست تا چه اندازه واله و شیدایش هستم و این

شوخی‌ها برای این است که کم نیاورم. با سرخوشی پرسید:

– می‌آی بیرون ببینمت؟

– نه نمی‌تونم... آخه فردا امتحان دارم.

– خب منم دارم، اما یه موضوع مهمی هست که باید بهت بگم.

لبخند زدم. خوب به خصوصیات اخلاقی من وارد شده بود.

دانشجوی روانشناسی بود و پی به روحیات من برده و می‌دانست در

مقابل خبرهای مهم و وسوسه‌انگیز نمی‌توانم مقاومت کنم، اما فردا

امتحان سختی داشتم که بیرون رفتن از خانه مصادف بود با چندین

ساعت دور شدن از درس. دلجویانه پرسیدم:

– می‌شه بذاری واسه فردا عصر؟ فردا آخرین امتحانه و این جوری

با خیال راحت می‌تونم چند ساعتی پیشت باشم. قبوله؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی که نشان از تسلیم داشت گفت:

– باشه عروسکم... هر طور تو دوست داری.

با شوق خندیدم. مسحورانه زمزمه کرد:

– فدای خنده‌هات بشم رژین... عاشق صدای خنده‌هاتم. همیشه

بخند دلبرک قشنگم.

داغی مطبوع گونه‌هایم را احساس کردم. دنیای مان سرشار از

خواستن و دلدادگی بود و رادین استاد به کارگیری کلماتی بود که برای

هر دختری در سن و سال من حس خوب عاشقی را به همراه می‌آورد.

با صدای در خانه شتابان گفتم:

– مامانم اومد. فردا عصر ساعت پنج همون پارک همیشه

گوشی را گذاشتم و به سرعت به آن سوی سالن رفته و کتاب در دست گرفتم تا وانمود کنم در حال خواندن هستم. مامان در حالی که پلاستیک نان باگت را در یک دست و سبد خرید را در دست دیگر گرفته بود داخل آمد. هر روز به خرید می‌رفت و قرار تلفنی من و رادین هم تقریباً در ساعت‌هایی بود که کسی خانه نباشد. کتاب را گوشه‌ای گذاشته و به کمکش رفتم. زمانی که سبد خرید را از دستش گرفتم شتابان دکمه‌های مانتو را باز کرد و گفت:

— اوف چقدر هوا گرم شده! دیگه تابستون داره از راه می‌رسه.

سر تکان دادم و دنبال او به آشپزخانه رفتم. بعد از جابه‌جایی خریدها باز به سراغ کتاب رفته و خود را وادار کردم با دقت و توجه درس بخوانم. تا پیش از تلفن رادین مدام فکرم مشغول تماس نگرفتن او بود و هر چه می‌خواندم متوجه نمی‌شدم، اما حالا باید تلافی می‌کردم تا آخرین امتحان را هم به خوبی سپری کنم. از حساسیت و اهمیت درس پیش رادین باخبر بودم. می‌خواستم روزی که از من قول گرفته بود کارنامه‌ام را نشانم دهم با افتخار و سربلندی بتوانم برق رضایت را در چشمانش ببینم.

مامان در آرامش به کارش می‌رسید. سکوت خانه به من کمک کرد که بتوانم پیش از آمدن بابا از بانک، کمی از درس را خوانده و به یادگیری مطالبی پردازم که به علت اهمال‌کاری در طول سال فراگیری و درک آن‌ها تا حدودی برایم مشکل شده بود.

آخرین پرسش امتحان را پاسخ داده و با خیالی آسوده سالن را ترک کردم. برخلاف انتظارم امتحان را آسان گرفته بودند. از لبخندهای شاد

اکثر بچه‌ها می‌شد فهمید که اغلب از نتیجه امتحان راضی هستند.

شقایق دوست و هم‌کلاسی چندین ساله‌ام که زودتر از من سالن امتحان را ترک کرده بود با دیدنم جلو دوید و پرسید:

— امتحانو خوب دادی رژین؟ آسون بود... نه؟!!

— اوهوم خوب بود. می‌خوای بمونی یا می‌ری خونه؟

— مگه تو نمی‌مونی؟ بمون همه بیان با هم خداحافظی کنیم.

— کار دارم. روزی که واسه نتایج می‌یایم ازشون خداحافظی می‌کنم.

لبخند زد. صورتش را بوسیده و گفتم:

— یادت نره زود زود بیای پیشم... تلفن هم بزنی.

— باشه عزیزم. تو هم ازم غافل نشی‌ها.

خندیدم. خداحافظی کرده و از دبیرستان بیرون آمدم. با اولین تاکسی راهی دانشگاه رادین شدم. نمی‌توانستم تا عصر صبر کنم. باید او را می‌دیدم تا زودتر بفهمم چه خبر مهمی برایم دارد. می‌دانستم مامان تاخیر آن روز را به حساب خداحافظی از دوستان می‌گذارد و نگران نمی‌شود.

ساعات کلاسی رادین را از حفظ بودم. آن ساعت کلاس نداشت، اما دو ساعت بعد یک درس تخصصی داشت و می‌توانستیم در این فاصله‌ی زمانی دیداری داشته باشیم. برای پیدا کردنش کمی به دردرس افتادم. نگهبان دانشگاه که به او گفته بودم از آشنایان رادین هستم و چند بار هم قبلاً برای پیدا کردن رادین مرا یاری داده بود، دوباره به دادم رسید. دقایقی بعد در حالی که رادین دوان دوان از راه رسید، او هم لبخندزنان دنبالش می‌آمد. رادین به محض رسیدن

پرسید:

- سلام تو این جا چی می‌کنی خانمی؟!

- از جلسه امتحان برمی‌گشتم گفتم سر راه یه سراغی هم از تو بگیرم.

خندید و بازیگوشانه گفت:

- نه اینکه دانشگاه من سر راه توئه! حرف دلت رو بزن وروجک!

- وا عجب! چه حرفی... چی بگم؟!

- اینکه دلت واسم تنگ شده و این همه راه تو دور کردی که بیای

منو ببینی و شارژ بشی و...

با نزدیک شدن نگاهبان هراسان گفتم:

- هیس بابا چه خبره؟!

خندید. به پشت چرخید و به نگاهبان که چشمانش از شادی

پنهانی می‌درخشید گفت:

- ممنون آقا مجید... زحمت کشیدی رفیق.

نگهبان خندید. چشمکی زد و با صدایی آرام گفت:

- فقط کارت دعوت ما یادتون نره.

با بهت به رادین نگاه کردم. به شانه نگاهبان زد و خنده کنان سر تکان

داد. احساس می‌کردم سرخ شده و عرق بر پیشانی‌ام نشست. به

سرعت خداحافظی کرده و راه افتادم. رادین با نگاهبان دست داد و به

دنبالم آمد. معترض پرسیدم:

- بهش گفتی؟

- نگران نباش، خودشم دلش گروی یکی از همکلاسی‌های منه.

- آها پس همدست شدین.

خندید و گفت:

- چه اشکالی داره؟ کمک می‌کنیم به دل‌داده‌هامون برسیم.

نگاهش کردم. چهره‌اش از نشاطی جوانانه می‌درخشید. به طعنه

گفتم:

- خوب واسه خودت دور برداشته بودی‌ها... کی گفته دلم واسه

تنگ شده و به خاطر تو راه‌مو دور کردم؟

- مگه غیر از اینه؟

من‌من‌کنان گفتم:

- اوهوم... راستش داشتم می‌رفتم که...

با شیطنتی آشکار خندید و گفت:

- به اون کله خوشگل‌ت فشار نیار که بهت نمی‌یاد کلک سوار کنی.

دیدی تا خواستی بیچونی زبونت بند اومد!

- هیچم این‌طور نیست. اصلا ولش کن، مگه کار بدی کردم به

دیدنت اومدم؟ آگه ناراحتی راه‌مو بکشم برم.

به چشمان معترضم نگریست و با سرخوشی گفت:

- کی گفته ناراحتتم؟ تازه خیلی هم خوش به حالم شده که

عروسکی به این قشنگی دلش خواسته منو ببینه.

- خب پس چی می‌گی؟

- می‌خوام این‌طوری به خودم ثابت کنم که خوشگل‌ترین دختر

شهر افتخار داده در رکابش باشم.

- وای رادین! از دست تو آگه این زیبون رو نداشتی...

- هیچی دیگه موش کور می‌خوردم.

هر دو خندیدیم. رادین ماشینی گرفت و سوار شدیم. میعادگاه

همیشگی ما مکان دنج و کم رفت و آمدی بود که خودمان کشفش کرده بودیم. در منتهی‌الیه پارکی که برای اولین بار در آن جا آشنا شده و دل به هم سپرده بودیم. کنار هم نشسته و با لذت عطر گل‌های اطراف را به شامه می‌کشیدیم. رادین با شوق و دقت به رویه‌رو چشم دوخته بود، نگاهش کردم و پرسیدم:

– خبر مهمی که دیروز گفتی چیه؟

برگشت و با شیفتگی نگاهم کرد. در نی نی نگاهش گل‌واژه‌های مهر و محبت هویدا بود. با صدایی آهنگین گفت:

– می‌خوام پیام خواستگاری... می‌خوام طوق غلامیت رو به گردن بندازم. افتخار می‌دی عروسکم؟

دلم لرزید. مدت‌های مدیدی بود که انتظار این لحظه و شنیدن این کلام از زبان رادین را می‌کشیدم، اما حالا که این دقایق باشکوه و خلسه‌آور از راه رسیده بود احساس می‌کردم دچار ضعف و ناتوانی شده و قادر نیستم عمق خوشحالی خود را به رادین نشان دهم. او که متوجه سکوت بهت‌آورم شده بود نگران پرسید:

– رژین شنیدی چی گفتم؟!

چشمانم را بر هم فشردم. قطره اشکی ناغافل بر گونه‌هایم سر خورد. دستپاچه شد و هراسان گفت:

– چرا گریه می‌کنی؟ حرف بدی زدم؟!

– می‌دونی رادین! می‌دونی چند وقته منتظر شنیدن این حرفم؟!

– دیوونه! تو که منو کشتی... پس چرا گریه می‌کنی؟

– خب معلومه پسره‌ی خنگ! از خوشحالیه!

خندید. دندان‌های ردیف و مرواریدگونه‌اش با سخاوت هر چه

تمام‌تر به چهره‌ی جذاب و دلنشین‌اش زیبایی بیشتری بخشید. با مهر و عطوفتی آشکار گفت:

– امتحاناً که تموم بشه می‌رم بوشهر و با مامان در مورد تو حرف می‌زنم ولی تا اون موقع باید بهم یه قولی بدی...
– چه قولی؟!

– قول بده یاد بگیری واسه غصه‌ها باید گریه کرد نه واسه خبرای شاد.

به نشانه اطاعت دیده بر هم فشردم. رادین با شور و حرارتی جوانانه از آینده و نقشه‌هایی که در سر داشت حرف می‌زد و من چنان مجذوبانه دل به فحوای کلامش سپرده بودم که گذشت زمان را احساس نکردیم. تا آنکه یکباره به خود آمد و با نگاهی به ساعت شتابان از پارک خارج شدیم. تا شروع کلاس تخصصی او فقط چند دقیقه باقی مانده بود.

آشنایی من و رادین برحسب اتفاقی مضحک صورت گرفته بود. آن روز همراه با شقایق به پارک رفته بودیم، هر دو در یک کابین نشسته و چرخ‌وفلک در میان هیاهو و لودگی شقایق هر لحظه سرعت بیشتری می‌گرفت. شقایق دختر شلوغ و پر جنب‌وجوشی بود که شیطنت‌هایش آدم را وسوسه می‌کرد او را همراهی کند. آن روز شلوغ بازی و هیاهوی ما آن قدر بالا گرفت که متوجه نشدم چطور یکی از کفش‌های پاشنه بلندم از پایم درآمد و پایین افتاد. من که از این اتفاق جا خورده بودم به پایین رفتن و پیدا کردن لنگه کفشم فکر می‌کردم و اینکه در این شلوغی چگونه می‌توانم آن را پیدا کنم! اما شقایق با همان سرخوشی همیشگی این موضوع را به یک شوخی سرگرم

کننده تبدیل کرد و باعث شد شادی آن لحظات را به خود زهر نکرده و غصه پیدا کردن لنگه کفش را به بعد موکول کنم.

زمانی که چرخ‌وفلک از حرکت ایستاد در میان مسخرگی‌های شقایق و لبخندهای معنادار دیگران پایین آمدیم. پای بدون کفش را بالا گرفته و با چشم به دنبال کفش می‌گشتم که یکباره با اشاره شقایق به سویی که او می‌گفت نگاه کردم.

پسر جوان و قد بلندی که فرم بازوهای ورزشکارانه‌ای داشت، لنگه کفش را در دست گرفته و مثل زنجیر سر انگشت می‌چرخاند. شقایق که با دیدن موقعیت لنگه کفش از خنده روده‌بر شده بود آن قدر خندید که اشک از گوشه‌ی چشمانش جاری شد. با عصبانیت گفتم: - زهرمار هر هر هر... برو کفش مو ازش بگیر بیار. نمی‌بینی عین لک‌لک رویه پا ایستادم؟!

او که از شدت خنده نمی‌توانست حرف بزند، بریده بریده گفت: - به من چه... من از بازوهایش می‌ترسم. خودت برو بگیر.

- خیلی بی‌معرفتی شقایق... تو رو خدا برو پاهام خسته شد. شقایق تکانی به خود داد تا به سوی پسر جوان برود، اما او یکباره به پشت چرخید و ما از دیدن چهره خشمگینش هراسان به هم نگاه کردیم. شقایق با نگرانی گفت:

- به نظرم خودت بری بهتره. این طور که معلومه قصد داره صاحب کفش رو حسابی بزنه.

- واقعا که... به تو هم می‌گن دوست؟ اصلا خودم می‌رم. با این حرف لی‌لی‌کنان به طرف پسر رفتم. اول متوجه نبود و نگاهش به اطراف می‌چرخید. لنگه کفش هم همچنان سر انگشتانش

در چرخش بود. نزدیک‌تر که رفتم متوجه شد و با دیدن من که لی‌لی‌کنان به او نزدیک می‌شدم حالت چهره‌اش عوض شد و جای آن همه اخم و ترشرویی را اندکی تبسم گرفت. ایستادم تا او جلو بیاید و کفشم را بدهد، اما او که گویی از روی یک پا ایستادن و لی‌لی‌کردنم تفریح می‌کرد، از جایش تکان نخورد. اشاره کرد جلو بروم. با حرص جلو رفتم. زمانی که روبه‌رویش قرار گرفتم کفشم را که هم چنان سر انگشت گرفته بود برداشت و جلوی پایم گذاشت تا بپوشم.

وقتی پایم را در کفش کردم به چهره‌اش که شباهت غریبی به یکی از هنرپیشگان مورد علاقه‌ام داشت نگریستم. داشت می‌خندید، اخم کردم. چشمان درشتش را به نگاهم دوخت و با تبسم گفت:

- خیلی دلم می‌خواست بدونم صاحب این کفش‌های سیندرلایی کیه... پس شمایین!

- ممنون که پیداش کردین.

- من پیداش نکردم این لنگه کفش شما بود که منو پیدا کرد. با حیرت نگاهش کردم. متوجه شد و دست به سرش کشید و توضیح داد:

- داشتم رد می‌شدم که یهو یه چیزی محکم خورد تو سرم نگاه که کردم دیدم یه کفش کوچولوی خیلی قشنگه که البته ناجوانمردانه به پشت کله‌ام کوبیده شد و هنوزم جاش درد می‌کنه.

سر به زیر انداخته و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید اصلا متوجه نشدم چطوری از پام دراومد و پرت شد پایین. بازم معذرت می‌خوام آقا!

خندید. همان‌طور که دست به پشت سرش می‌کشید جسورانه

– اسمم رادینه... حالا درسته این آشنایی خنده داره ولی من اونو به فال نیک می‌گیرم.

ظاهرا پسر سر و زبان داری بود که به راحتی با کلمات بازی می‌کرد. کمی لهجه داشت و نشان می‌داد اصفهانی نیست. شاید او هم مثل ما بنا به ضرورت کاری ساکن این شهر شده بود. زیر لب تشکر کردم و می‌خواستم به طرف شقایق بروم که پرسید:

– شما همیشه به این پارک می‌یاین؟

– اغلب جمعه‌ها با دوستم می‌یام. چطور مگه؟

– چه عالی... پس یادم باشه هفته آینده همین ساعت و زیر همین چرخ و فلک واسه تجدید خاطره این آشنایی جالب پیام.

مبهوت نگاهش کردم. داشت قرار ملاقات برای هفته آینده می‌گذاشت؟ از این فکر درهم شدم. دوباره عذرخواهی کرده و شتابان به سوی شقایق رفتم، اما این آشنایی به همراه تکرار دیدارهایی که گاه ناخواسته و گاه با میل و رغبت در هفته‌های بعد روی داد سبب شد در طول یک سال چنان عشق و علاقه مفراطی بین من و رادین به وجود بیاید که دیگر نتوانیم یک روز بدون دیدن یا شنیدن صدای هم تاب بیاوریم. دیگر می‌دانستم رادین دانشجوی رشته روانشناسی است و می‌خواهد تا مقطع دکترا درس بخواند و کلینیکی از خود داشته باشد. بهترین سرگرمی‌اش ورزش می‌باشد و از بچگی در بوشهر همیشه به باشگاه می‌رفته و هنوز هم با وجود مشغله درسی آن را رها نکرده است. رویای استادی را در سر می‌پروراند و کم‌کم که با او آشنا تر شدم به این یقین رسیدم، پسر پرانگیزه و با همتی ست که برای رسیدن به

خواسته‌هایش سخت تلاش می‌کند و زندگی‌اش هدفمند است.

حالا رادین به این باور رسیده بود، برای با هم بودن تنها راه خواستگاری است تا فاصله‌ها را برداشته و مرا همراه دائمی خود سازد. از فکر کردن به این موضوع که قرار است همزمان با فارغ‌التحصیلی، اقدام کرده و مرد زندگی‌ام باشد قلبم با شور و تپش بیشتری در سینه می‌لرزید، اما هر بار که به یاد پسر خاله‌ام محمد می‌افتادم دچار دلهره می‌شدم؛ من و محمد از بچگی شیرینی خورده‌ی هم بودیم. محمد پنج سال از من بزرگتر بود و مامان به شدت او را دوست داشت. او و خاله صدیقه برای آینده و ازدواج ما مدام در حال نقشه کشیدن بودند و بعد از ازدواج خواهرم رویا و پسر دایی‌ام علی و اقامت آن دو در سپیدان، مامان خواستار این بود در شهری ازدواج کنم که از آن‌ها دور نباشم.

بعد از شکست عاطفی برادرم رامین با دختری غریبه که هیچ شناختی از او و خانواده‌اش نداشتیم، مامان مصرانه تاکید داشت دیگر اجازه نمی‌دهد پای هیچ غریبه‌ای به خانه ما باز شود و شدیداً طرفدار ازدواج فامیلی بود. مسئله ژنتیک و عدم قبول ازدواج‌های فامیلی را، از نظر پزشکان با آزمایش‌های قبل از ازدواج حل شده می‌دانست و با این استناد تا حالا هر کسی از من خواستگاری کرده و به قول مامان غریبه بود به سرعت جواب رد شنیده و مرا عروس خاله صدیقه فرض می‌کرد.

یقین داشتم خواستگاری رادین به این سادگی‌ها نیست، اما خود را آماده کرده بودم در مقابل هر مخالفتی ایستادگی کرده و او را از دست ندهم. با سناریویی که مامان طراحی کرده بود؛ رادین پسری غریب

بود که قصد داشت پس از پایان تحصیلات در مقطع کارشناسی به بوشهر برگردد و حالا یا در بوشهر یا در شهری نزدیک به مامان پیرش ادامه تحصیل دهد. برای من فرقی نمی‌کرد کجا زندگی کنم، همین که در کنار رادین باشم و حضور گرمابخش وجودش را در زندگی‌ام حس کنم راضی و خوشنود بودم.

هوا گرم شده بود. به نظر می‌رسید تابستان زودتر از راه رسیده و حالا با پایان یافتن درس و تعطیلی مدارس اوقات فراغت بیشتری داشتم. گرچه حوصله‌ام سر می‌رفت و شروع کرده بودم به غر زدن و بهانه جویی... مامان سرگرم خیاطی و مشتریان خودش بود و تعطیلات فرصت خوبی بود برای اینکه آشپزی و کارهای خانه را به عهده گرفته و تا حدی در این امور خبره شوم.

فصل امتحان‌های رادین بود. او حالا به جای صبح، عصرها که مامان سرگرم خیاطی و مشتریانش بود فقط چند دقیقه تماس می‌گرفت تا بیشتر به درس‌هایش برسد. احساس دلتنگی می‌کردم و روزها چنان یکنواخت شده بود که حسابی کج خلق شده و بهانه‌گیری می‌نمودم.

آن روز به شدت بی‌حوصله بودم. تصمیم داشتم بعد از تماس با رادین به خانه شقایق بروم و بعد از ظهر را دور از محیط تکراری و ساکت خانه با او بگذرانم. شماره خوابگاه رادین را گرفتم؛ پسری که گوشی را برداشت پس از پرسیدن چند سوال رفت تا او را صدا کند. گوشی به دست ایستاده بودم که یکباره صدای روح‌نواز رادین در گوش جانم نشست.

— بله؟

— سلام.

— ای جان تویی؟ دلبر شیرین خودم!

— اوهوم... مزاحم که نشدم؟

— اختیار داری شما ماه‌هاست که مزاحمی!

خندیدم. می‌دانستم شوخی می‌کند و کلام پرمهرش نشان می‌داد که او هم به اندازه من در تب و تاب دلدادگی بیقرار است.

— امتحانا در چه حاله؟ خوب پیش می‌ره؟

— خوبه به شرطی که فکر و خیال بذاره.

— چه فکر و خیالی؟!

— این فکر که ای خدا! می‌شه یه روزی دختر قشنگی که دارم باهش حرف می‌زنم مال من باشه؟

دلبرانه خندیدم و با ناز پرسیدم:

— مگه شک داری؟ خب معلومه که این‌طور می‌شه.

یکباره جدی شد و گفت:

— مطمئنی از طرف خانواده‌ات مشکلی پیش نمی‌یاد رزین؟

برای جواب لحظه‌ای درنگ کردم. این سوال دل‌مشغولی این روزهای خود من هم بود. اگر با رادین مخالفت کرده و به ازدواج من و محمد اصرار می‌کردند، آن وقت تکلیف این دل‌اسیر و عاشق چه می‌شد؟ امیدوارانه جواب دادم:

— نگران این چیزا نباش ان‌شاءالله همه چیز طوری که ما می‌خوایم

پیش می‌ره.

— خدا کنه وگرنه نمی‌دونم اون وقت باید چی کار کنم. می‌دونی که

حتی خیال از دست دادنت هم دیوونه‌ام می‌کنه. نفسم بند می‌یاد آگه

فکر کنم یه روز مال من نباشی.

– حالا فصل امتحاناته، همه‌ی افکارتو متمرکز به درسات کن و غصه بعدها رو نخور عزیزم...

سکوت کرد. بعد به تلخی پرسید:

– از خانواده خالات چه خبر؟

– رادین! بی خیال شو دیگه تا محمد کاری پیدا نکنه اونا اقدامی نمی‌کنن. شکر خدا محمدم هیچ کاری رو لایق خودش نمی‌دونه.

– بدجنسیه، اما کاش محمد حالا حالاها کاری که دلش می‌خواد پیدا نکنه. دست کم تا زمانی که من واسه خواستگاری اقدامی نکردم بیکار باشه. به آدم بیکار که زن نمی‌دن، می‌دن؟

از لابلای کلماتش دلواپسی از حضور رقیب هویدا بود. باید افکارش را از فکرهای آزار دهنده منحرف می‌کردم پس به طعنه گفتم:

– هی... آقاهه یادت باشه این شامل تو هم می‌شه‌ها.

– من بیکار نمی‌مونم. با دایی صحبت کردم و قرار شده با پولی که از بابا واسه مون مونده یه چاپخونه و دفتر تبلیغاتی راه بندازیم. این طوری هم سرمایه‌ام رو به کار انداختم تا منبع درآمدی داشته باشم و هم می‌تونم در کنار کار به ادامه تحصیل بپردازم.

– پس منم دعا می‌کنم که محمد حالا حالاها کارگیرش نیاد.

خندید و من مسیر حرف را عوض کرده و پرسیدم:

– واسه ارشد می‌خوای بوشهر درس بخونی؟

– همه سعیم اینه که یا بوشهر یا شهری نزدیک به اون جا درس بخونم. این طوری هم می‌تونم به دایی کمک کنم و هم پیش مامان باشم. این چند سال تنهایی خیلی عذابش داده و نمی‌خوام توی این

سن و سال بازم تنها بمونه.

حرفش را تایید کردم. از شدت وابستگی مادرش به رادین باخبر بودم و از سویی می‌دانستم تا چه اندازه دل نگران تنهایی مادرش است. رادین نجواکنان گفت:

– رژین دلم واسه تنگ شده. چند روزه ندیدمت. فردا می‌تونی بیای بیرون؟

– فردا کارنامه‌ها رو می‌دن. می‌تونم بعدش بیام.

– عالیه! طرفای ساعت ده اگه پارک باشی منم تا اون موقع امتحان دادم و می‌تونم بیام اون جا.

– باشه.

زمانی که از رادین خداحافظی کردم، دچار حالتی بودم که برای خودم هم تازگی داشت. انگار ترس و نگرانی موهوم او به من نیز منتقل شده و به فکر فرو رفته بودم. باید با خاله صدیقه و محمد چه می‌کردم؟ با وحشت مامان از حضور غریبه‌ای در خانواده و از همه بدتر با راضی کردنش به اینکه در شهری دور از خانواده زندگی کنم چه؟! می‌دانستم همه‌ی این‌ها به شکل جداگانه، موانعی برای بودن در کنار رادین است که باید یکی‌یکی برداشته شوند تا رویای ما تحقق پذیرد.

مامان در حال سنجاق زدن به لباس مشتری بود. از او خداحافظی کرده و راهی منزل شقایق شدم. می‌خواستم کمی حال و هوا عوض کرده و نشاط شقایق به من هم منتقل شود تا بعد از ظهری متفاوت را سپری کنم، اما چهره متفکر و مضطرب خیلی زود انقلاب درونم را لو داد. شقایق از آشنایی من و رادین خبر داشت، اما آن روز برای اولین

بار از جریان ناف‌بری با محمد و حضورش در زندگی‌ام آشکارا جا خورد و چهره‌اش برافروخته شد. سکوت کرده و چشم به دهانم دوخته بود. داشتم از توافق آشکار مامان و خاله صدیقه برای ازدواج ما می‌گفتم که یکباره متوجه بغضی نشسته در گلویش شدم. متحیر چشم به او دوختم؛ آن‌قدر درگیر تحولات عاطفی نبودم که متوجه غیر طبیعی بودن حال شقایق نشوم. با شک پرسیدم:

– شقایق تو محمد و می‌شناسی؟!

به جای جواب سر به زیر انداخت و لب‌گزید. دست به بازویش کشیده و مصرانه گفتم:

– نگام کن ببینم! تو با پسر خاله‌ی من آشنایی؟!

چشمان بارانی‌اش را به من دوخت و آرام سر تکان داد. مشتاقانه پرسیدم:

– چطوری با هم آشنا شدین؟!

نگاهش را دزدید. اولین باری بود که او را چنین ساکت و جدی می‌دیدم. به شیطنت و سرزندگی همیشگی‌اش عادت کرده و حالا برایم جالب بود که این روی شخصیت آرام او را هم مشاهده می‌کردم. دستش را در دست گرفته و دوستانه پرسیدم:

– واسم تعریف نمی‌کنی چطوری محمد و می‌شناسی؟ به جان رادین خیلی کنجکاو شدم بدونم.

سر بلند کرد و با نگاهی رمیده گفت:

– یه روز بارونی که منتظر بودم ماشین بگیرم و بیام خونه، جلوم نگه داشت. فکر کردم مسافرکشی می‌کنه برای همین سوار شدم، اما بعد گفتم که مدتی منو زیر نظر داره و از من خوشش...

حرفش را خورد و مات چهره خندان من شد. گفتم:

– خب بعدش...!

محتاطانه پرسید:

– ناراحت نشدی؟

– دختره دیوونه! واسه چی ناراحت بشم؟ تو که می‌دونی دنیای

من رادینه... خب بگو بعدش چی گفت؟

شقایق خودش را جلو کشید و این بار جسورانه گفت:

– هیچی دیگه... گفت از من خوشش می‌یاد و چند بار منو تو رو با

هم دیده و فهمیده دوستای صمیمی هستیم. مدتی دنبال فرصت بوده

که یه جور یه باهام حرف بزنه و امروز که این موقعیت جور شده از ته

دل خوشحاله و از این حرفا...

– چرا بهم نگفتی؟

– محمد خواست فعلا چیزی بهت نگم. می‌ترسید به گوش

مامانش برسه.

– بی‌شعور... تو هم حرف اونو گوش کردی؟

– خب دیگه چه کنم! آقامون گفته بود بهت نگم.

به بازویش کوبیده و با هم خندیدیم. آرام گفتم:

– رژین ببخشید که اجازه نداشتم بهت بگم. آخه محمد همش

نگران برخورد بزرگترا بود و گفت می‌خواد با تو حرف بزنه و یه راهی

پیدا کنین.

متحیرانه پرسیدم:

– نکنه از رادین بهش گفتی؟!

– نه بابا حل شدی؟! خودش گفت از رفتارت می‌فهمه که تو هم به

این توافقی که در بچگی شما بین بزرگتر شده تمایلی نداری.
سر تکان دادم. رفتار همیشه سرد من به محمد ثابت کرده بود که دوست ندارم تن به وصلت فامیلی بدهم. شقایق نگران گفت:
- بهش نگی جریانو بهت گفتم، ناراحت می‌شه...

- مگه نمی‌گی می‌خواسته باهام حرف بزنه؟ خب باید بهش بگم
از جریان شما دو تا باخبرم و در ضمن شاید بتونه کمکی هم به مشکل
من و رادین کنه.
- چه کمکی؟

- درست نمی‌دونم، اما شاید مخالفت محمد این خوبی رو داشته
باشه که مامان و خاله دست از رویاپردازی بردارن و دیگه واسه
آینده‌ی ما نقشه نکشن.

شقایق تایید کرد و با رضایت پرسید:

- می‌خوای بهش بگم زودتر باهات صحبت کنه؟

- آگه باهات در تماسی بهش بگو توی همین هفته یه سر بیاد
خونه‌ی ما، در ضمن یه کوچولو از رادین بهش بگو تا اونم در جریان
باشه. آگه محمد بتونه قبل از خواستگاری رادین این قضیه ناف‌بری
من و خودشو منتفی کنه و بگه راضی نیست، هم کمک بزرگی به
پذیرش رادین از طرف خانواده‌ام کرده و هم مامانم توی رودربایستی با
خاله صدیقه نمی‌مونه که به خاطر محمد جواب رد به رادین بدن.
البته آگه مامان یادش بره که رادین یه پسر غریبه‌اس و قراره دخترشو
واسه زندگی فرسنگ‌ها دورتر از اون ببره!

شقایق با مهر دلداریم داد و خاطر نشان کرد، او و محمد هر کمکی
از دست‌شان بر بیاید انجام خواهند داد تا راه برای رادین هموار شود.

تا ساعتی با شقایق حرف زده و موقع خداحافظی دوباره با هم
مرور کردیم، محمد چه حرف‌هایی به خاله بزند تا او روی خواسته‌ی
تک پسرش نه نیاورد و به خواهش دل او رفتار کند.

زمانی که به خانه برگشتم خوشحالی غریبی احاطه‌ام کرده بود.
انگار باری از دوشم برداشته شده و به حل مشکلات امیدوار شده
بودم، اما هرگز نمی‌دانستم آن شب روزگار و دست بازیگر سرنوشت
چه خواب‌گرانی برای مان دیده و ما بازیگران ناتوانی هستیم که ناچار
می‌شویم حتی در اوج ناامیدی هم نقش بازی کرده و همگام با آن
پیش برویم...

از دبیرستان که بیرون آمدم، دوباره به کارنامه خود نگاه کردم.
دوستانی که با آن‌ها خداحافظی کرده بودم یکی یکی از کنارم
می‌گذشتند و لبخندزنان دست تکان می‌دادند. از اینکه می‌توانستم با
سربلندی کارنامه‌ام را به رادین نشان دهم خوشحال بودم.

جلوی اولین ماشین را گرفته و نشانی پارک را دادم. با تعطیلی
مدارس حالا پارک شلوغ‌تر از همیشه بود. به سمتی که همیشه برای
ملاقات با رادین آن جا را پاتوق خود می‌دانستیم رفتیم. کمی زود
رسیده بودم و باید به انتظار می‌نشستم. آخرین امتحان رادین بود و
طبق برنامه‌ای که داشت قرار بود از عصر وسایلش را در خوابگاه جمع
کند و دو روز دیگر راهی بوشهر شود. از فکر رفتن او تمام غصه‌های
عالم در دلم انبار می‌شد، اما زمانی که فکر می‌کردم می‌رود تا
خانواده‌اش را همراه کرده و به خواستگاری بیاید، شادی گنگی زیر
پوستم می‌دوید و وادارم می‌کرد صبورانه انتظار بکشم. در خلوت
خود به آمدن رادین و خانواده‌اش فکر می‌کردم که یکباره صدای گرم و

نوازش‌گرش در کنار گوشم ترنم مهر نواخت.

– سلام بر خوشگل خانم خودم...

متبسم به سویش چرخیدم. سلامش را جواب داده و مجدوبانه نگاهش کردم. پیراهن زرشکی رنگ تازه‌ای به تن داشت که قالب تنش بود و هیکل ورزیده‌اش را نمایش می‌داد. جذابیت چهره‌اش چند برابر شده و رنگ پیراهن خیلی به او می‌آمد. کنارم نشست. به نگاه مشتاقم خندید و نرم پرسید:

– کارنامه گرفتی؟

پیروزمندانه کارنامه را به دستش داده و غرق لطافت لبخندش شدم. با دقت نمرات را نگاه کرد و با رضایت گفت:

– واسه دختر عاشق و دل اسیری مثل تو بدک نیست.

– چی می‌گی سازده؟ تو که با این تشویق سرد آدمو پاک ناامید

می‌کنی. به نظر خودم که خیلی هم شاهکاره!

خندید. کارنامه را به سمتم گرفت و در حالی که مثل همیشه

بی‌رودربایستی نظرش را می‌گفت تاکید کرد:

– خودتو دست کم نگیر جان دلم! در ضمن کم توقع هم نباش...

باید انتظارت از توانایی‌هات بیشتر از اینا باشه خانمی!

شانه بالا انداختم. رادین که بی‌میلی‌ام به این بحث را دید مسیر

حرف را عوض کرد. به چهره‌ام نگریست و با دلتنگی گفت:

– هیچ می‌دونی وقتی فکر می‌کنم تا چند روز دیگه باید اصفهان رو

ترک کنم، چه حالی می‌شم؟

– منم همین‌طور کاش بیشتر می‌موندی رادین. بهتر نیست بمونی تا

نتیجه امتحانات مشخص بشه بعد بری؟

– نه قشنگم! این‌طوری کار خودمون رو عقب انداختیم. باید برم و

با مامان و دایی صحبت کنم. اگه همه چیز اون‌طوری که پیش‌بینی

کردم پیش بره می‌تونم توی چند ماه آینده واسه خواستگاری اقدام

کنم. توی این مدت، هم باید دنبال یه محل واسه راه‌اندازی کارمون

باشم و هم کارهای معافی از سربازی و تکفل رو انجام بدم. می‌بینی

چقدر کار دارم و نمی‌خوام تو زیاد منتظر بمونی رزین جان.

از دورنمای سعادت‌بخشی که پیش چشمانم به تصویر کشید چنان

غرق در خوشی شدم که دیگر مخالفتی نکردم. رادین در کنار دغدغه

رقیبی به نام محمد به پشتوانه عشق عمیقی که میان‌مان بود، از

نقشه‌های خوبی که برای آینده زندگی مشترک‌مان داشت می‌گفت و

من پا به پای خیال‌هایش پا به دنیایی می‌گذاشتم که سراسر پر از مهر و

محبت و وصال بود...

گفتم:

– منتظر خبرت بودم تا بدونم جریان تو به محمد گفتی یا نه.
 – خواستم حضوری بهش بگم تا بهتر بتونیم فکرمون رو یکی کنیم.
 – دیدیش؟
 – اوهوم... الانم با هم تا سر خیابون اومدیم.
 لیوان شربت را در سینی گذاشته و مشتاقانه چشم به شقایق دوختم.
 – محمد خیلی خوشحال شد که تو هم با این قول و قرار بزرگترا مخالفی. قرار شد با تو هماهنگ کنه و بعد توی خونه شروع کنه به بدقلقی و بگه تو رو دوست نداره و خلاصه کاری کنه که مامانش خودش پیش قدم بشه و قول و قرارها رو به هم بزنه.
 – چه غلط‌ها خیلی هم دلش بخواد.
 شقایق در بهت نگاهم کرد. زدم زیر خنده. تازه فهمید دارم سر به سرش می‌گذارم. محکم به بازویم کوبید و با صدایی لرزان گفت:
 – زهرمار... داشتم پس می‌افتادم. یه لحظه ترسیدم پشیمون شده باشی و نخوای قرارا به هم بخوره. دیوونه داشتم سکت می‌کردم.
 خنده کنان گفتم:
 – نه عزیزم! دست نگه دار و سکت زن. محمد مبارک خودت باشه. من به سهم خودم راضیم.
 به پشتی تکیه داد و پرسید:
 – شماها چی کار کردین؟ با رادین در تماسی؟
 – زنگ می‌زنه ولی شقایق باورت نمی‌شه، با اینکه هر روز صداشو می‌شنوم، همین که می‌دونم اصفهان نیست و هر وقت اراده کنم

« فصل سوم »

زنگ می‌زدند. در را که باز کردم شقایق لبخند زنان و پرنرزی سلام کرد و داخل آمد. چند روز بود یکدیگر را ندیده بودیم. روزی که به دبیرستان رفتم چون قرار بود به دیدن رادین بروم منتظر شقایق نشده و نتوانسته بودم او را ببینم.
 به صورت مرتبش اشاره کرده و با طنز گفتم:
 – آگه به خودت بیشتر بررسی شک ندارم محمد تا آخر تابستون آقاتون می‌شه. خصوصاً با این ابروهای پیوسته دل و ایمونش می‌ره و زودتر راهی خونه بخت می‌کنه.
 غش غش خندید. با دلبری جلوی آینه چرخ می‌زد و با ناز گفت:
 – محمدم می‌گفت این مدل ابرو گردی صورت مو بیشتر نشون می‌ده و خوشگل ترم کرده.
 – باریکلا! به پسر خاله‌ی خودم، از کی تا حالا محمد متخصص صورت و ابرو شده؟ بشین الان می‌یام.
 به آشپزخانه رفتم تا وسایل پذیرایی آماده کنم. سه لیوان شربت در سینی گذاشته و به اتاق کار مامان رفتم. لیوانی شربت روی میز برش کنار دستش گذاشته و خبر دادم که شقایق آمده و به اتاق خودم برگشتم. سینی شربت را جلوی شقایق گرفته و بعد کنارش نشستم. همان‌طور که جرعه جرعه طعم گوارای شربت را مزه‌مزه می‌کردم

نمی‌تونم ببینمش دل‌تنگش می‌شم.

– می‌دونم چی می‌گی ولی خب باید تحمل کنی تا اونم با خیال راحت به کاراش برسه. بعدها وقتی یادت بیاد واسه بودن کنارش چقدر سختی کشیدی، تازه از چیزی که به دست آوردی لذت می‌بری و اونم بهت افتخار می‌کنه.

– خدا کنه همه چی خوب پیش بره. چند روز پیش یکی از مشتری‌های مامان منو واسه داداشش که محل کارش کرمان بود خواستگاری کرد. اگه بدونی مامان با چه اخمی جواب رد بهش داد. شب هم که واسه بابا تعریف کرد، اونم عصبانی شد. مامان گفت به مشتری گفتم دخترم ناف‌بر پسر خالسه. بابا هم گفت حالا به جز این، می‌خواستی بهش بگی ما دختر به راه دور نمی‌دیم و می‌خوایم دخترمون زیر سر خودمون باشه.

شقایق لیوان خالی شربت را در سینی گذاشت و کنجکاوانه پرسید:

– این همه اصرار و تاکید که کنارشون باشی واسه چیه؟

– در کل مامان یه زن عاطفیه و از دور شدن رویا خیلی غصه می‌خوره. یه روز اگه یه غذایی درست کنه که می‌دونه رویا دوست داره همش می‌گه بچه‌ام دست پخت منو دوست داره، کاش پیشم بود تا از این غذا واسش می‌بردم. به ماها خیلی وابسته‌اس و می‌گه، حالا که رویا ازم دور شده مجبورم باهاش کنار بیام ولی دیگه نمی‌ذارم رژین ازم دور باشه.

– خصوصاً که تو ته تغاری و بچه کوچیک خونه هم هستی که همین اوضاع رو بدتر می‌کنه.

با افسوس سر تکان دادم. شقایق محتاطانه گفت:

– یه بار گفتم داداشت یه تجربه ناموفق داشته. واسه خاطر تجربه اونو که مامان و بابات مخالف ازدواج با غریبه هستن؟

نفسم را با حرص بیرون داده و پس از تایید حدس شقایق گفتم: – رامین با یکی از دوستاش در طول خدمت سربازی خیلی ایاق شده بود. پسر شمالی بود و بعد از پایان خدمت بازم مدام با هم در تماس بودن. چند باری که برای کاری به اصفهان اومده بود مهمون ما شد و به رامین هم اصرار می‌کرد واسه دیدنش بره شمال. یه بار بالاخره اون قدر اصرار کرد که رامین قول داد حتما تعطیلات چند روزه نوروز بره شمال تا دل دوستش به دست بیاد، اما این رفتن همان و عاشق شدنش هم همان...

دوستش یه دختر عمو داشت که رامین با دیدنش واله و شیداش شد و بعد برگشتن پاشو توی یک کفش کرد که بریم واسش خواستگاری. هر چی بابا گفت زوده و تازه از سربازی اومدی و کار درست حسابی نداری و خلاصه مخالفت کرد، رامین به خرجش نرفت که نرفت. رامین لیسانس شیمی گرفته بود و چندین جا واسه کار تقاضا داده بود ولی به هر حال جایی استخدام رسمی نشده بود.

نه بابا نه مامان حریف کله شقی رامین نشدن و به اکراه راهی شمال شدن تا از مهتاب خواستگاری کنن. بابا فکر می‌کرد همه مثل خودمون فکر می‌کنن و خانواده مهتاب به پسری که بیکاره زن نمی‌دن، اما برخلاف انتظارمون با روی خوش استقبال کردن و گفتن دهن باز بی‌روزی نمی‌مونه و خلاصه خیلی زود جواب مثبت دادن. رامین که سر از پا نمی‌شناخت در برابر همه‌ی خواسته‌های خانواده مهتاب

کوتاه اومد و هر شرطی گذاشتن قبول کرد؛ از مهریه سنگین تا ندادن جهیزیه و قرار عقد و عروسی مفصل و هر چیزی که به میل و خواست او نا بود... از نظر او نا بابا و مامان هیچ کاره بودن چون رامین عاشق رو طرف خودشون می‌دونستن. رامین بی تجربه و خام هم به ساز مهتاب و خانواده‌اش رقصید و همه چی به نفع او نا تموم شد.

دوست رامین چند بار بهش هشدار داد که بذاره مامان و بابا طرف صحبت خانواده مهتاب باشن...، اما رامین چشم و گوشش به عشوه و ناز مهتاب بود و حتی تصور می‌کرد دوستش می‌خواد کارشکنی کنه و حتم داشت داره حسادت نشون می‌ده. گمون می‌کرد دوستش به مهتاب علاقه داشته و همین خیال باعث شد ارتباط او نا روز به روز کم رنگ‌تر بشه و حتی اون اواخر از هم دور بشن.

چند ماهی از عقد رامین و مهتاب گذشته بود که مامان متوجه شد رامین چند روزه پکره و مثل همیشه مدام پای تلفن و حرف زدن با مهتاب نیست. از خوردن و خوراک افتاده بود و کم حرف و ساکت یه گوشه می‌نشست. شب‌ها هم بد خواب شده بود. اینا واسه مامان که حواسش به همه بود زنگ خطر محسوب می‌شد و باعث شد علت بی‌قراری رامین رو از خودش بپرسه. اولش حرفی نزد، اما وقتی دید مامان پیگیره به حرف اومد؛ گفت که مهتاب چند روزه باهانش حرف نمی‌زنه و حاضر نمی‌شه پای تلفن بیاد. وقتی مامان علت رو جو یا شد، رامین اعتراف کرد که رفتار مهتاب مدتی عوض شده و حتی این روزای آخر بی‌مهری نشون می‌ده و یه بارم تهدید کرده که می‌خواد مهریه‌اش رو بذاره اجرا و رامین مجبوره مهریه رو عندالمطالبه بهش بده.

از حرفای رامین خشک‌مون زده بود. بابا ازش پرسید مگه چه مشکلی با هم دارن که مهتاب پای مهریه رو وسط کشیده؟ رامین قسم خورد که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده ولی حرفا و رفتار مهتاب یکباره عوض شده و سر هر چیز بی‌خودی باهانش بحث و مجادله داره... بابا از رامین خواست آروم باشه و حرفی نزنه که تنش میان او و مهتاب بیشتر بشه، در عوض قول داد که اگه رفتار مهتاب بهتر نشد با خانواده و خودش صحبت کنه تا دلیل تغییرش رو بفهمن.

نفسی تازه کردم و میان دهان باز مانده از بهت شقایق ادامه دادم:

— همون روزا پسر داییم علی، به خواستگاری خواهرم رویا اومده بود و بابا و مامان وقتی دیدن رویا به این وصلت راضیه، بهش جواب مثبت دادن. بعد از نامزد شدن او نا وقتی بابا متوجه شد اوضاع رامین و مهتاب نه تنها خوب نشده که بدتر هم شده، با مامان راهی شمال شدن. مهتاب طی اون مدت حاضر نشده بود با رامین حرف بزنه و ظاهرا مادرش واسطه میون او نا بود و از قرار معلوم یه جورایی هم داشت رفتار سرد مهتاب رو تایید می‌کرد.

رفتن بابا و مامان به شمال حقایقی رو فاش کرد که تا حالا از اون بی‌خبر مونده بودیم؛ تازه فهمیدیم مهتاب قبلا نامزدی داشته که با اونم همین رفتار رو کرده و خانواده‌اش هم دارن اونو تحریک می‌کنن که مهریه رو طلب کنه. برخورد نه چندان دوستانه مادر مهتاب به ما فهموند که دچار تله‌ای شدیم که نامزد سابق مهتاب هم درگیر شده و حالا قرار بود بلایی که سر اون اومده سر رامین هم بیاد. بین رامین و مهتاب صیغه عقد جاری شده بود و حالا مهتاب نیمی از مهریه رو که سهمش محسوب می‌شد طلب می‌کرد. اونجا متوجه شدیم مهتاب با